

نوشتن شکلی از زندگی است



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۶۸ همزمان با جلسه ۸۶۸ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۲۴ دی ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجه پور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

انگشت می گذارم بر روی هر چه علف
بوی کولی‌ها
بوی اسفند
بوی رقص آتش، زمین را دور می‌زند.

سیاه چادران غرامتند
اسب‌های وحشی سیاه
و شب
سر می‌کشم از کوه
از دشت
از تو.

وحشی‌اند شب‌های سیاه چادران
بوی باروت خفه‌ات می‌کند
می‌گویی:
بوی آتش، زمین را بارور می‌کند.
سرخ است آتش
خون سرخ‌تر
و تب
در من جریان دارد.
می‌گوییم:
خون، زمین را نقش می‌زند.

اینجا،
چشم‌های خیس جاده می‌تراشند
-سگ ترسی است که زیر باران می‌لرزد-

دارم ترشح می‌شوم
از گلوی مردان عشایر
تفنگ می‌شوم
تیرباران می‌شوم.

من و اسب
باهم تیرباران شدیم
می‌گویند:
خون، زمین را می‌شوید.

سیاه می‌شوم
و اکسیژن در ذات من خفه است.
به موج و چین چین سرخ دامنم
سر بر خاک می‌گذاری
و رقص جوانه می‌زند از روح خاک
و پاهایم
باز کولی می‌شوند:
شراب می‌ریزند
می‌خوانند
می‌رقصند.

مردان عشایر به جنگ رفته‌اند
تیرهاشان زیر دامنم می‌رقصند:
تفنگ‌هاشان بر خاک
(نفرین شده‌اند به باران قسم).

خلخال‌هایم را به پات بکوب
من کنیز تمام بارانم
بگویی بتاب
می‌ریزم از افسون گیس‌های خورشید
خرمن خرمن خرمن
با وحشی اسبی که می‌سوزد.

سوخت تمام من.
کدام آیینه در چشم من شکست
در چمن
تو
تو
در چمن
تو
تو
بوی تو چمن را زخم می‌زند.

سحر حدیقه

۱۳۹۴/۱۰/۱۱

هایکو

کابوس چرکینی است وزغ
نشسته در سکوت
بر برکه ی تاریک گلو

حوریه رحمانیان

عرضه

دو زن از پله‌های ساختمان پایین آمدند و لب خیابان ایستادند. یک مادر و یک دختر. دختری چیزی تعریف می‌کرد و مادر داشت می‌خندید. دختری که نگاه‌اش در خیابان می‌دوید، ناگهان چشم‌هایش را گشاد کرد و با عجله چیزی به مادر گفت. هر دو رو به طرف پیاده‌رو برگشتند و چادرهایشان را روی سرشان تنظیم کردند. جوانی با موتور کنارشان ایستاد، و وقتی آن دو به طرف‌اش برگشتند، مادر صورت‌اش را تا بالای بینی پوشانده بود و دختری دامن چادرش را روی کفش پاشنه‌دارش رها کرده بود و روسری‌اش را تا بالای ابروهایش پایین کشیده بود. چند کلمه‌ای با موتوری صحبت کردند و بعد، اول مادر و بعد دختری سوار موتور شدند. یک تاکسی تلفنی کنارشان ترمز کرد، ولی هیچ‌کدام به آن توجهی نکردند.

مسعود غفوری

Sundress

She hadn't seen her children or grandchildren for so long she sometimes forgot she had them. Then Child Protective Services found her. They brought one she didn't know about, a four-year-old grandchild (or was she a great-grandchild?), Lucy. The mother had died of a drug overdose, they said. There was some monetary support involved, there was no one else, so she said all right.

Her house was near the town of Mount Hood, Oregon, not far from the Interstate and the railroad and the river, with a view of the mountains beyond. She didn't have Internet but got it at the coffee shop in town.

In no time they were close, Lucy and Gramma, a great pair, and she began to worry that she might die before the girl was along in her schooling and the other arrangements for her life. Of course Gram quit smoking, but that wouldn't be enough. It always came down to this moment.

Lucy was by her side on the back porch glider,

a lovely late afternoon. She said, Sweetie go play in the yard, Gramma has something to do. The back yard was large but gated, she didn't keep livestock anymore, just chickens, fruit trees, vegetable and flower gardens.

She went into the house and in the bedroom took off her clothes. In a large closet was the cedar chest she hadn't opened in years. Inside it she found a sundress from long ago. It was so pretty. She laid it out on the bed. In the bathroom she went into a brief trance. Then with a deep breath she pulled off her old skin and dropped it on the hamper. She took a shower and by the time she got out she had changed into a young woman. Her new skin was lustrous and soft and her hair was dark. In the bedroom again she put on the sundress, which she filled beautifully, and went outside to call Lucy.

The girl was near the porch. When she turned her eyes went wide and she asked, Who are you? The young woman said, I'm Gram, can't

you see? She said softly, Look close. But the girl's face was set. No you're not. Who are you, where's Gram?

It was all coming back, how terrified a child could be, how bewildered. This time she hoped it would be different. She had to admit she was surprised at her own voice, how young and pleasant it was. Sweetie, she said, It is me, I wanted to show you, you can do this too when you get old. No one has to die if they don't want to, isn't that wonderful? She reached to scoop the girl up but she darted away in the gathering evening. I want Gram, she screamed, again and again. It wouldn't be easy to catch her. And what was the point? If a child didn't accept, it was over.

So Gram went back in the house and in the bathroom pulled on her old skin again. In the closet she laid the sundress away and put on her old clothes. Of course the girl didn't want to be alone. How cold to be among strangers. It was the way of the world, not to want to

live alone even forever if you could have love instead. She went out the screen door and saw the girl sitting in the dark of the yard.

Lucy, she called, clearing her throat.

The girl sat up staring, then she ran to her, gulping for a breath, A woman came ... she said she was you! Oh she did, did she? Gram said. Well we won't worry about that, I'm here now. Lucy held her leg fiercely, Gram, she said, You're my Gram.

It was time to feed the child and put her to bed. In the kitchen afterwards she did the dishes, found the cigarettes where she'd hidden them, and poured some whiskey in a jelly glass. Tomorrow she would call Child Protective Services to make other arrangements for the girl. It was best for her. As for herself she could get along without the money, she had before. She had no business raising a child at her age, what if she died? Sooner or later she would.

Robert Shapard

درخت‌های میوه، سبزیجات و گل‌های باغ. مامان بزرگ داخل خانه رفت و در اتاق خواب لباس‌هایش را در آورد. در یک کمد دیواری بزرگ یک صندوق از چوب سرو بود که سال‌ها بود بازش نکرد بود. در آن یک لباس تابستانی پیدا کرد که مال مدت‌ها قبل بود. خیلی قشنگ بود. آن را روی تخت خواب پهن کرد. در حمام برای مدت کوتاهی به خود لرزید. بعد با یک نفس عمیق، پوست قدیمی‌اش را بیرون کشید و توی سبد انداخت. دوش گرفت و وقتی بیرون آمد تبدیل به یک زن جوان شده بود. پوست‌اش درخشان و نرم و موهایش سیاه بود. در اتاق خواب دوباره لباس را که به زیبایی پهن کرده بود پوشید و بیرون رفت تا لوسی را صدا بزند.

دختر نزدیک ایوان بود. وقتی برگشت چشم‌هایش گشاد شد و پرسید تو کی هستی؟ زن جوان گفت: مامان بزرگ! نمی‌بینی؟ این را به آرامی گفت و با دقت نگاه کرد. اما صورت دختر بی حرکت مانده بود. نه، تو مامان بزرگ نیستی. کی هستی؟ مامان بزرگ کجاست؟

همه چیز داشت تکرار می‌شد، که یک بچه چقدر می‌توانست بترسد و سرگردان باشد. این بار امیدوار بود نتیجه چیز دیگری باشد. مجبور بود تایید کند که از صدای خودش شگفت‌زده شده بود، چقدر صدایش جوان و خوشایند بود. گفت:

خیلی وقت بود بچه‌ها یا نوه‌هایش را ندیده بود، آنقدر که گاهی فراموش می‌کرد اصلاً آن‌ها را دارد. آن موقع مرکز خدمات حمایت از کودک او را پیدا کرد. آن‌ها یکی از نوه‌هایش را آوردند که درباره‌اش چیزی نمی‌دانست، یک نوه‌ی دختر چهار ساله (شاید هم یک نتیجه؟) لوسی. می‌گفتند مادرش از مصرف بی‌رویه دارو مرده بود. برخی حمایت‌های مالی هم وجود داشت، کس دیگری هم نبود، بنابراین او لوسی را قبول کرد.

خانه‌اش نزدیک شهر مونت هود ایالت اورگان بود که خیلی از راه‌آهن بین ایالتی و رودخانه دور نبود، با نمایی از کوهستان در پشت سر. اینترنت نداشت اما می‌توانست از کافی‌شاپ شهر بگیرد.

در یک چشم به هم‌زدن هر دو صمیمی شدند، لوسی و مامان بزرگ، یک جفت فوق‌العاده، و او نگران این بود که قبل از اینکه دختر به مدرسه برود و دیگر برنامه‌ها برای زندگی‌اش، بمیرد. البته مادر بزرگ سیگار را کنار گذاشته بود ولی این کافی نبود. همیشه کار به این لحظه می‌کشید.

در یک بعد از ظهر زیبا، لوسی در کنارش روی نیمکت توی ایوان نشسته بود. مامان بزرگ گفت عزیزم برو تو حیاط بازی کن، مامان بزرگ باید کاری انجام بده. حیاط پشتی بزرگ بود اما در داشت. او دیگر حیوانات اهلی نگه نمی‌داشت، فقط جوجه‌ها،

نشسته بود. صدایش را صاف کرد و صدا زد: لوسی. دختر بلند شد و زل زده بود، بعد به سمت او دوید، نفس‌اش را قورت داد و گفت یه زن اومد... گفت شماست! مامان بزرگ گفت: اوه! واقعا؟ خب دیگه نیازی نیست نگران باشیم، الان اینجام. لوسی پای مامان بزرگ را محکم گرفته بود. گفت: مامان بزرگ، تو مامان بزرگ منی.

وقت‌اش بود به بچه غذا بدهد و او را به رختخواب‌اش ببرد. بعد در آشپزخانه ظرف‌ها را شست، سیگارها را جایی که قایم‌شان کرده بود پیدا کرد و کمی ویسکی در لیوان ژله‌ای ریخت. فردا به مرکز خدمات حمایت از کودک زنگ می‌زند تا برنامه‌ی دیگری برای دختر ترتیب دهد. بهترین چیز برای او همین بود. همچنان که خودش می‌توانست بدون پول سر کند، مثل قبل. او را چه به بزرگ کردن بچه، آن هم در این سن و سال. اگر بمیرد چه؟ دیر یا زود می‌مرد.

عزیزم، منم. می‌خواستم بهت نشون بدم که تو هم وقتی پیر شدی می‌تونی این کار رو انجام بدی. هیشکی مجبور نیست بمیره اگه نمی‌خواد، این عالی نیست؟ نزدیک بود لوسی را بگیرد اما او در غروب فرار کرد. فقط فریاد می‌زد من مامان بزرگ رو می‌خوام. گرفتن‌اش کار آسانی نبود. و چه فایده‌ای داشت؟ اگر یک بچه این را قبول نکرده بود، تمام بود.

پس مامان بزرگ برگشت به خانه و در حمام دوباره پوست قدیمی‌اش را پوشید. لباس تابستانی را در کمد دیواری جا داد و لباس‌های قدیمی‌اش را پوشید. مسلماً دختر نمی‌خواست تنها بماند. چقدر در بین غریبه‌ها بودن سرد است. رسم دنیا این بود که نمی‌خواهی تنها زندگی کنی حتی تا ابد، اگر می‌شد به جای عشق را داشته‌باشی. او از در توری بیرون رفت و دختر را دید که در تاریکی حیاط

رابرت شاپارد - ترجمه: راحله پرمادر

رابرت شاپارد دستیار ویراستار هفت مجموعه داستان کوتاه بوده است. داستان‌های بلندترش جوایزی از اعطای ملی برای هنرها و شورای مجلات و مطبوعات ادبی دریافت کرده است. کتاب داستان‌های کوتاهش هتل و داستان‌های دیگر و دیگری داستان‌های کوتاه جدید نام دارد. او اکنون در دانشگاه هاوایی ادبیات و داستان‌نویسی تدریس می‌کند.



بگذاریم خیال هوایی بخورد

جادویی و رئالیسم شهری داشت. آدمی که در حال سر خوردن بر روی آسفالت است و در همان حال به زندگی و کارهای خودش هم می‌رسد. در این گونه داستان مخاطب در صورتی می‌تواند از داستان لذت ببرد که با منطق روایت کنار بیاید و گرنه آن را بیش از یک شوخی بی‌مزه نمی‌بیند که من شخصا خوشم آمد.

حسن تقی‌زاده در میانه رفتن به دشت و دمن به جلسه انجمن آمد تا داستان خود را بعد از چند مرحله، تایپ اولیه و اصلاح ثانویه بخواند. با این وجود باز هم در جلسه انجمن داستان تقی‌زاده از گزند اصلاحات در امان نماند و پایان‌بندی آن تغییر کرد.

نقطه قوت داستانهای تقی‌زاده از جمله همین داستان فرصت خیال‌پردازی در آن‌ها و این که نویسنده اجازه می‌دهد ذهن او بازیگوشانه به هر سمت برود. اما به نظر می‌رسد داستان فرصت دو تکه شده است در بخش اول با یک قضیه روبه‌رو و در بخش دوم کل کار عوض می‌شود و حتی کاراکترها و المان‌های داستان هم تغییر می‌کند. با همه این‌ها داستان جذاب است و به پیش می‌رود. داستان شباهت‌های جالبی به داستان‌های رئالیسم

کیف پول را که باز کرد
عکس روی آسفالت افتاد.
یک عکس پرسنلی فوری.
۱۷۰۰ پول تاکسی را داد.
نگاهش به آسفالت و عکس
بود، روی پاشنه چرخید و
رفت.

خودم

در ادامه‌ی این که می‌گن
«تو خونه‌ی هر ایرانی یه
قرآن و یه دیوان حافظ
هست» بگم، اگه هم شهری
ما باشه یه انار و بادگیر
صادق رحمانی هم هست.

@ChistaRasouli

زندگیا تو قالبای گونه‌گون، هر از چندگاه یه بار
جایی میون اقیانوسِ بیکرانِ زمان شکل می‌گیرن
و بعد مثل ذره‌ای، محو در جزایرِ دوردست نابودی،
به وادی بی‌وجودی می‌رن.
ثانیه‌ها می‌میرن، دقایق جون می‌گیرن و زمان،
بی‌وقفه می‌گذره.

امیدها هم همین‌طورن. یه بار مثل آرزوها، بیان‌گر
احساسات و افکار آدم می‌شن و یه بار تو هیبتِ
واقعیتای شیرین، نشونگرِ کوشش‌هایِ اون‌هان.
رهایی از بی‌هودگی‌ها، گام گذاشتن بر مسیر
سرافرازی و پیروزی و گریز از گردابی چنین‌هایل
که صداش می‌کنن: «زندگی» مستلزم گردهمایی
آدم‌ها و فرار از تنهایی و ایجاد اجتماعیه که
شکوه اون در ورای تصور، به افسانه‌ها گره بخوره
و جلوه‌بخش زیبایی‌های باغی باشه که معبدِ
کافرکیشانِ عشق‌مذهب به شمار بیاد. اما کجا
دانند حال ما سبک‌باران ساحل‌ها؟

@p0op0oino



کتاب‌هام موقتا آواره شدن.
 الان کنارم رو قالی ول شدن. مثل دیدن آدم‌ها توی خیابون می‌شینم کنار
 یکی شون و خاطره‌های دوره مدرسه رو به هم می‌گیم.
 بعضی‌ها صفحه‌ها رو شماره زدیم که بعدها یادم باشه چه حسی داشتم وقت
 خوندن شون.
 فرصت شد بعضی‌هاش رو براتون تعریف می‌کنم.
 مثلاً همین صادق چوبک‌ها که بندرعباس مخفیانه توی نمایشگاه کتاب خریدم.



@Khajehpoor

